ع ٣٢٤

مهر و مشتري

بنام [illegible] و نشانه عالم عشق | که نامش هست نقش خاتم عشق

تو [illegible] را عشق [illegible] چهر | بگیحان [illegible] شمشیر [illegible] مهر

[illegible] | ز شوق [illegible] اختران [illegible] طلبند

[illegible] | که نامش [illegible] آدم [illegible]

[illegible] | در میغ صد [illegible] خود

[illegible] | ز [illegible] بیشتر [illegible] گره

[illegible] | روان [illegible]

بهر محفل بگلشن جلوه‌اش هست جوی — بهر محفل ز وصفش گفت و گوی

فلک سرگشته در کوی وصالش — ملک آشفته از [illegible] جمالش

ز آیینه لالش سر سحرگاه — فتاده آتشی در خرمن ماه

دل من افتاده در کوی عشقش — هوا [illegible] عشقش

ببر مهر از هوایش گم گشته — دل [illegible] بسته

ز شوق قدش بفرق سرو دیده — ز مهرش [illegible] صبح پیراهن دریده

ز یادش خاطر غمگین شد شاد — ولی بی یاد او عالم همه باد

صفات حسنش از اوصاف بیش است — هم او عاشق هم او معشوق خویش است

الولا صانع [illegible] هر دو دیده — ز اندر که سیل غم کشیده

کشیده از خورشید [illegible] — تماشای [illegible]

چو صبح آرا که دل او گشته زنده — ز مهرش [illegible]

کشیده کلک صنع او همایی — ز [illegible] سان صورتی چون [illegible]

گل روی بتان را لطف جان داد | بسیمین سروشان آب روان داد

نمود • چون روی جانان | خلیل خویش را زآتش گلستان

چو موی بسته از وصلش امانی | شده مجروح تیغ لن ترانی

چو بر در دردرا پوشید آدم | فتاده شورشی در خلق عالم

ز رامین کرد در آرام یغما | ز وامق برده بر صبر عذرا

لب شیرین بخسرو کرده افسون | ببسته زلف لیلی خواب مجنون

ز مهرش شد ذره در عالم افتاد | بر آمد از نهاد کون فریاد

ز و شد شیدائی خورشید سایر | وزو شد گنبد افلاک دایر

ازو شد تازه خندان غنچه گل | وزو زد نعره و فریاد بلبل

جمال شمع از آن آتش برافروخت | هم او بال و پر پروانه را سوخت

از او [illegible] چشم دلبران مست | وزو فتنه عقل عاشق از دست

که از چشم بتان در فتنه پرداد | نهانی حسن خود را عرضه کرد

بر آن صاحب نظر کو جلوه داده ... چو اشک از پرده بیرون اوفتاده
گهی بنموده از رخسار جانان ... تجلی جمالش صورت جان
گهی هر دلبر آن کان روی دیده ... رخ از خلق دو عالم در کشیده
طلب کاران سرگردان چو گردون ... ز رشک خود شوق شان غرقه در خون
گروهی کشته شمشیر غیرت ... گروهی غرقه دریای حیرت
بعشقش رفته جانبازان تن دار ... زشادی پای کوبان بر سر دار

در مناجات حضرت باری تعالی

خدایا ده بعشقت زنده دل زار ... دلم را یکنفس بی عشق مگذار
ز همت سربلندم سرگردان ... ز اشکم روشناس شهر گردان
ز خاک در سرم را افسری بخش ... ز کان عشق رویم را زری بخش
دلم را کن ز مهر خویش پر نور ... که تا از روشنی چون صبح مشهور
چو شمع از آتش عشق جگرسوز ... مرا در بزم رندان رخ برافروز

چو قندیل از چراغ آشنایی
درونم را عطا کن روشنایی

نسیمی زان ریاض ارسال فرمای
دلم را غنچه‌سان از بند بگشای

الهی گرچه با عشق مجازی
زمانها بوده‌ام در دست بازی

گهی از فکر موی و روی دلبر
چو آتش بود و سودا رفته در سر

گهی با لعلشان خوش زندگانی
گهی از چشمشان در ناتوانی

گه از ذوق دهانشان با دل تنگ
بملک نیستی کرده آهنگ

گهی با زلفشان در زیر سودا
از آن سودا پریشان حال و شیدا

زمانی با میانشان جسته پیوند
کمرسان بهر هیچ افتاده در بند

گهی از سروشان از رقت دل
بصد جان همچو باد صبح مایل

کنون از شوق جاهت آنچنانم
که دست از پا و پا از سر ندانم

هوایت آنچنان از خود ربودم
که پنداری که خود هرگز نبودم

چنان در بحر عشقت گشته‌ام غرق
که ما را نیست هیچ از یکدگر فرق

چو مهر تو را بجان گشتم هوادار
ز خاک و چشم چون دره پدیدار

به برهان سحر شعرم را مبین کن
بمعنی متن لفظم را متین کن

دلیلم در طریق استوا شو
معینم در ثنای مصطفی شو

در نعت حضرت رسالت پناه محمدی

حبیب حضرت یکتای بی یار
ندیم خلوت دارای دادار

جهان احمد ابو القاسم محمد
محل فیض نور عشق سرمد

رخ چون ماه او مهتاب حسن
جمالش مظهر خاصیت حسن

ز چشمش مردمی را اهل بینش
ز رویش نیکویی را آفرینش

ز مهر روی او تابی مه بدر
ز رشک موی تاری شب قدر

رخش را حسن شور انگیز املح
لبش در قول شکر ریز افصح

بکحل رنگش از کحل ما زاغ
شکفته غنچه اش از باغ ما زاغ

نسیم جعد آن مشک پر از چین
شده از ناف عالم تا حد چین

بسویش اشهب چرخی بزین غبر ‌ ‌ ز حیرت قمرهای رفته بر سر
جمال روی او چون جلوه داده ‌ ‌ بتان از شوق در روی او فتاده
ز رویش رفته آب روی عزی ‌ ‌ ز ابرویش شکسته طاق کسری
ز سر دوش گر افتادی سایه بر خاک ‌ ‌ شدی چون مهر تاج فرق افلاک
چو طاسر کرده انگشت هلالی ‌ ‌ شکسته حسن ماه بدر خالی
بهر دم در لباسی رخ نموده ‌ ‌ گهی طالب گهی مطلوب بوده
هم او خورشید گردون رسالت ‌ ‌ هم او جمشید ایوان جلالت
ز لولاک و زعمرک تخت و بالش ‌ ‌ کشید بر خط خضرا گردون جنبش
امیر بارگاه لی مع الله ‌ ‌ زده بالای این خضرا خرگاه
خطوط رایتش انا فتحنا ‌ ‌ محمد لشکرش انا کفینا
شکوهش سرو جوی قم فانذر ‌ ‌ نباتش میوهٔ بستان فاصبر
چو او را از حجاز آواز برخاست ‌ ‌ مخالف کرد آهنگ ره راست

ز لحن پنجگاه نوبتش بود — که تر سارا سه تا افتاده در رود
دل عشاق را با وی صفاها — بزرگ و کوچک از وی در نواها
بزاده امی چون او ز مادر — کتاب غیب بی تعلیم از بر
طبیب لطفش ار گشتی شفا مایل — توانستی شکپدم کرد زایل
زکام از صبح وا رستی خورشید صفرا — دوا را از جنح وا از شکر سودا
زنه دق وا رستی از چشم کوکب — ز دریا رعشه وز باد صیابت
چو خاتم بود جمع انبیا را — از آن بر سینه بستی سنگ خارا
چو بودش زر خاتم هر دو عالم — زدندش سنگ بر دندان خاتم
بنای شرع و دین استوارش — مبین از جا ز رکن جا برپاش
کتاب ملت از نامش مصحح — مثال عصمت از آرایش موشح

بشب حامل بعیش جاودانی — نشاط انگیز چون دور جوانی

بتی آن تازه گلبرگ شکفته | بجان آرامهائی بود خفته
زخار نشترکان دامن دریده | لحافی غنچه‌سان در سر کشیده
خود نرگس چشم مستش رفته در خواب | رخش از سوز دل چون لاله در تاب
درآمد چون صبا از ره بتعجیل | سوی آن سرو گلرخسار جبریل
بدان گلبرگ خندان زد نخست او | سبک از بستر خوابش برانگیخت
بگفت ای گلبن باغ نکوئی | تو بخت عالمی خواب از چه جوئی
زمانی نرگس مخمور بگشای | چو گل از غنچهٔ هودج برون آی
ببین آن طوطی فردوس اسرار | برون آمد دوان چون میوه از بار
براقی برق رو را دید بر در | ستاده با لجامی و زینی از زر
۴ چو آمد کار حکیمان جز بمیدان | جواد کار زهره راغب جولان
۲ چو روز وصل دلدار آسمان پای | چو اشک عاشقان آفاق پیمای
روان بنشست بر وی با دلی شاد | ربودش جست چون گلبرگ را باد

ببسته بر کمرش شب رونق ز سبحان الذی اسری بعبده
چو خورشید و مه اندر لیل دیجور سوار و بارگی نور علی نور
چو مه را بر خنک چرخ خضرا بیک منزل رسانیدش تا قصی
چو روشن کرد صحن مسجد آن شمع شدند ارواح پاک انبیا جمع
چو دیدند آنچنان محراب آرو نهادند از جوانب سوی او رو
بر ایشان کرد اول عرض حاجت وزان پس کرد امام دین امامت
نهاد آنجا بر اسنک سفر کرد چو تیر از جوشن گردون گذر کرد
مر این فستان که در دلی کبود بند ز دیدارش بشارتها نمودند
چو شد در خانقاه چرخ خضرا ثنا دادش قطب چرخ سجاده در پا
بمهر دست سبحان همچو سایه تعمی شد بر رواق هفت پایه
وزان پس بر سر کرسی وطن ساخت وز آنجا رخش بر عرش برین تاخت
در آن شب چون خرام صبح بر دشت روان از منتهای سدره بگذشت

ز همراهی چو همراهش فرو ماند — به تنهایی از آن منزل برون راند

ز خیل روح میدارند صف صف — چنین تا تخت مرکب سوی رفرف

قدم بیرون ز حد جسم جان زد — علم برتر ز اوج لامکان زد

چو بگذشت آن سرور ز سرادق نیکو — به سوی بیت آن زمان در رفت چون بو

ببزم خاص رحمان باده نوش شد — ز تشریف کرامت حله پوش شد

چو محرم شد محمد بی محمد — در آن خلوت سرای افضل مجد

کلامش بی سماع و صوت بشنید — جمالش بی نقاب کیف و کم دید

چو شد زان پرده عزم بازگشتن — گران تر بعد راه گذشتن

نوائی بهر راه آورد در خواست — شدش از پادشاهی حی سازان راست

بلطف خویشتن بهر جمیع امت — براتی دادش از دیوان رحمت

که تا بهر خلاص روز حسبان — بود ما را امنتک پیش سبحان

مر آنکس را که رحمت باد ازین بار — نکردی راستی تقصیر در کار

خلایق را چو با رویت بود رو — چرا باید ازیشان کرد پهلو

زبان آور بعالم چون تو کس نیست — چرا با نظم طبعت را هوس نیست

تویی گردن کش جاری زبانان — دلت سرحلقهٔ روشن روانان

ضمیر انور طبعت شناسیست — جهان را از حضورت روشنائیست

ز سحرت آب و آتش یافت پیوند — بافسونی که کردندت خداوند

زبان از بند موسی وار بگشای — ید بیضا ز سحر طبع بنمای

ز نور دل مجالس را فروز — شب عشاق را ده خلعت روز

ازین دل گرمی و تب زندگی — چرا ما را ازین سی خط گذاری

ز فکرت گر تنم نقصان پذیرد — جهانی از ضمیرت نور گیرد

سرافرازی و خوش گفتار هستی — سبک روحی و مجلس دار هستی

چرا در کنج عزلت مستمندی — چرا در حبس خلوت پای بندی

چرا از کسر دوران با عصائی / به گیسو شانه‌وان چون مو حنائی
چو در محراب گشتی قائم اللیل / بکلی در محبین از همه مایل
من از بهر تو شب تا روز در سوز / تو از من غافل و فارغ شب و روز
ز سودای تو در آتش فتادم / حیات خویش را بر باد دادم
بعشقت دم قدم در راه سودای / بجان با سوز کردم پای داغی
کنون جانم بود موقوف یکدم / ولیکن در نگیرد با تو این دم
بدو گفتم که ای یار دلفروز / میفزا آتشم زین سوز پرسوز
مکن زین بیشتر با من درشتی / که این محنت مرا از پا بکشتی
ازین مهما که در حدت براندی / مرا حالی بکردم وانشاندی
بدم گشتی مرا ای یار جانی / رها کن سرکشی و آتش عنانی
چو می باید مرا در یکنفس مرد / چرا سعی بباطل بایدم کرد
بدین عمرانکه دل در فکر بندد / یقین از سادگی بر خویش خندد

چو در من دید اندک مایه رایی | فروتن گشت و کرد آهنگ رایی
کشید اینکه زبان آران سخنور | از آن اسلوب در اسلوب دیگر
که ای پی برده بر گنج نهانی | بیانت گشته مفتاح معانی
چرا در مثنوی گفتن نکوشی | ز پیشه چون تو بلبل را خموشی
چه باشد گر کتابی نغز سازی | که دستوری بود در عشقبازی
اگر کاری کنی این کار بایی | که ماند از تو زیبا یادگاری
بدو گفتم که ای دلدار بامهر | ذفی در خاطرت چون نور باهر
نظام کارها از کارفرماست | نکو موی مربی کارها راست
نیاید آسیا در چرخ بی رود | ندارد رقص نی را مشگر آن سود
عروس نظم را آیین و کابین | بود بی هیچ شک ز احسان و تحسین
بتخصیص این سخن را شعر تو نیز | که در وی نیست بار از سخن تیز
شکر اندر می آید بنجا | شود روشن چو قطر آن در تماشا

ازاندم کامدم از مادر دهر بهر وجهی که میخواهی درین شهر

اگر از کس بسی شرمسارم بسان به بهودی دان شعارم

ولی از فضل یزدان این آبس که بر گردن ندارم منت کس

چه باشد جز رضا تدبیر و درمان چو جو سر را نباشد قدر درین کان

جوابم داد گفتا زین ترانه که گردی رایت برساز بهانه

نباید گردنت هامی فرو داشت نشاید چشمه خورشید انباشت

ترا در مدح باشد صد قصیده که هر یک هست زیب صد جریده

بنظم آن حدیث از در فشانده بدیوان برده در کس نخوانده

بیاف از طبع خود دیباچ دیگر نه این نیز از آنهای دیگر

دگر ره گفتم ای یار وفادار درین فن گرچه کردم سعی بسیار

ولیکن شیخ عیسی دم نظامی که بر وی ختم شد شیرین کلامی

بفکر نغز داد مثنوی داد که هم صاحب درون بود و هم استاد

چو در میدان معنی اسب راندی / بره میدان ملک زو باز ماندی

چو طبعش عرضه کردی ساوی را / خرد گوساله خواندی سامری را

بنیرنگ خیال و خرده کاری / ولش بود آیتی از لطف باری

درین صنعت سخن گر هست زینت / دگرها جمله لعب کودکانست

سخن زان جنس گفتن هست مشکل / وزین نوع دگر بهلو کند دل

جوابم داد گفت ای شعر گستر / درخت کاملی کفر آورد بار

چو دادی قدرت و سستی سخن گوی / ببر از روی میدان سخن گوی

قماش فضل را از شد بگشای / عروس نظم را از حجله بنمای

خرد تحصت والفاظ چو جانست / جهان جانست و اشعار آن زینت

تو عصاری ز لفظ چرب و شیرین / جهان را پیش کش حلوای رنگین

من این معنی شنیدم از تو بسیار / که گیتی کامل آن باشد در اشعار

که از هر گونه گوهر سفته باشد / تمام اقسام این فن گفته باشد

کنون از هرچه زین معنی بدستست
بغیر از مثنوی در دفترت نیست

درین نزهت بباید کرد مدخل
که تا گردد ازو دیوان مکمل

چو دیدم قول او را وقف صوابش
خطا دیدم خصومت از جوابش

بدو گفتم که بر من گشت لازم
که باشم در طریق نظم جازم

بیارم لعبتی از پرده بیرون
که گردد در جمالش عقل مفتون

پس آنگه کردم از راز آن روایت
ز مهر و مشتری با وی حکایت

ازان عشقی زهی علت شعرا
وزان مهری زهی مشهور پیرا

هوایی پاک آنگه کرد پایی
فکنده پر درو مرغ هوایی

چو بشنید این حکایت را سرایی
بتحسین شد زبان را کار فرمای

مرا گفتا که این خوبست و باید
ولی یک نکته‌ام در دل نیاید

که هست این قصه یکسر غصه و غم
سخن کوتاه فرو بندد در دم

لطایف چون توان از بخت انگیخت
طرب زد کی توان با حنظل آمیخت

سخن چون می نشاط انگیز باید که تا خاطر بدو رغبت نماید
ز می باشد سخن را آب و روی ز گل باشد چمن را آب و روی
ز وصف بزم شادی رخ نماید ز ذکر غصه بی‌شک غم فزاید
بر او در خسرو و شیرین نظر کن وز آن در لیلی و مجنون گذر کن
ببین تا آن تفاوت در میانه چه ظاهر گردد از حسن فسانه
بدو گفتم که هست این سحر ظاهر مرا زین چند فکر آید بخاطر
یکی اظهار قدرت بر تصرف که لعبت باز طبعم بی تکلف
برون آرد بسحر از پرده عدم هزاران لعبت خندان بهر دم
دگر آن کز ره معنی طرازی نشد کس در طریق عشقبازی
که عشق آنست پیش اهل عرفان نه این شهوت پرستی همچو حیوان
که میخواهند پیش ارباب طریقت بلی بر روی هیچون حقیقت
از آن رو پیر صاحب دل نظامی گرو شد پایه عشاق تمامی

ز نسخ نظم چون بستردم جامه / بخواندم آن داستان را عشق نامه

چو در راه هوا بستردم دام / هوس نامه نهاد آن نسخه را نام

بگوید هر کرا در دل سلیمیست / که عشق این شهوت و میل بهیمیست

چو شاه عشق بی عون و لشکر / کند ملک دل و جان را مسخر

هماندم در سیاستگاه خواری / کند بر دار شهوت را بزاری

نباشد عشق جانان لقمهٔ آن / که هر کام باشد تیز و دندان

هر آنکو کام دل جوید ز دلدار / بود بر کام خود عاشق نه بر یار

در بیان مراتب عشق و مقامات آن

جهان جسمست و عشقش چون سر جان / فلک گوییست و حکم عشق چوگان

سلوک عشق را باشد مقامات / که دارد هر یکی زانها علامات

نخستین منزلش کوی ارادت / کز آن منزل بود در ره سعادت

پس آن وی میل و بعد از وی ملامت / که باشد دل بر عین ملامت

مودت بعد از وحلت گر بیک — بود دل را بصد رعشق بی شک
سوا انکه صبابت پس محبت — گر ایشان یافت دل ارشاد در رشت
وز انجا راه بر تو ان عشقت — که در وی بند سلطان عشقت
بزرگان زاد درین معنیست اقوال — بیانی کرده هر یک لایق حال
یکی گوید که سلطانیست قاهر — بر ارباب قلوب این نیست ظاهر
که چون محمود شاهی از فلک پیش — شد از حکمش اسیر بنده خویش
دگر گویند هست او عالم دل — ز هر جنسی در و اسباب حاصل
یکی میخواندش مهر بدایت — یکی میگویدش شمع هدایت
در آن معنی رسایل کرد انشی — بر این گفته بر اثبات دعوی
گر آنها را تمامی باز رانم — ز مقصود حکایت باز مانم
ولی زین جمله آن تحقیق بهتر — که باشد معنی قول پیمبر
که با هم داشتند ارواح صحبت — از آن رو گشت پیدا این محبت

گرین معنی ازان عالم نبودی / کجا زد و جوق عادت رد نمودی
فراوان گشته است افعال نادر / خلاف عادت از عشاق صادر
ثقات عدل مقبول الروایت / چنین کردند از ماضی حکایت
که جمعی مخلص از معشوق و عاشق / بهم بودند در مردن موافق
نبشته حال هر یک را بتفصیل / که ذکر جمله انجامد بتطویل
اگر یابم امان از فضل وهاب / کنم تألیف یک دفتر درین باب
که بعد از من بماند روزگاری / جهان را باشد از من یادگاری
بس ای عصار ازین گفتار بسیار / که مستحسن نباشد قول تکرار
سخن کوتاه کن پرداز خامه / رقم زن بر بیاض عشق نامه

در آغاز کتاب فرمایند

چنین دارم ز تاریخ کهن یاد / که در اصطخر شاهی بود با داد
فریدون شوکتی جمشید جاهی / سکندر صولتی دارا سپاهی

چو کیخسرو شهی خورشید حشمش / چو کسری خسروی شاه نامش
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش / بیکجا جمع گشته آب و آتش
بعهدش جز دل عشاق ویران / نبوده گوشهٔ و ان نیز پنهان
وزیری داشت آصف رای فاضل / بکار ملک بس کافی و کامل
چو حکما اهل حکمت دور بینی / چو طبع آخر اندیشان امینی
چو رای چرخ در پیش از فلک بستی / بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی / بمهر مکتوب اقلیمی گشادی
برو بود اعتماد کلی شاه / ندیمش بود محرم گاه و بیگاه
بدیشان داده هر کاری خداوند / که گردندی بتصویر عنبر فرزند
بدان رغبت که باید چشمشان نور / گشاده چشم خواهش شاه و دستور
ز سودای چراغ مجلس افروز / شب امید می بردند با روز
نهاده همچو نرگس چشم بر راه / پی گلدستهٔ دستور با شاه

قضارا گشت شه را عزم نخجیر — خود و دستور و جمعی وقت شبگیر
بسوی صحرا کشیدند از پی صید — مگر آرند صیدی چند در قید
شه و دستور در آهنگ نخجیر — فتادند از جوانب دور چون تیر
همی رفتند از آن سان گشاده — غرض چون پا بصحرا سر نهاده
نظر افتادشان بر طرف کوهی — چه کوهی سروری صاحب شکوهی
کشیده تیغ سرداری زبردست — بگرد چرخ بادی در کمر بست
رفیع الفلک صبلی بقاری — حلیمی پای برجا بردباری
بدیدند اندر آن دامان کهسار — گرفته گوشه گیری خوب دیدار
بنزدین ثابت قدم آزاده مردی — تحمل کرده هر گرمی و سردی
مقیم کنج عزلت قایم اللیل — روان از چشمها در دامنش سیل
چو آن سلطان زمان او را ستود — بسوی خیمه خود رغبت نمود
مریدش قطب این دیرینه معبد — غلامش شاه این پیر خردمند

ز خطهای طبیعی شسته دفتر
ورقهای ریاضی کرده ازبر

درونش کوه آسا از تجلی
محقق کرده از علم الهی

ز کثرت خاطرش را کرده جمع
ره وحدت بپای جان سپرده

سراج خانقاه ترک و تجرید
امیر بارگاه عدل و توحید

بجمعیت جماعت از حمایتش
درخشان نور سنت از ع[illegible]ش

بصورت سر دبستان طریقت
بمعنی شمع ایوان حقیقت

چو نفس قدسی از شهوت مجرد
بفیض علم اولی مؤید

بپای دل ز گورستان شتابان
شده سوی سرابستان ارواح

بپیشش سر چو بستر آن دو چالاک
فرو خسپند و بنشستند بر خاک

یکی چون آستین دستش ببوسید
یکی چون دامنش در پای غلطید

چو مرآت درونش با صفا بود
در مقصود ایشان روی بنمود

ز زیر دامن آن شه رو چو گردون
چو مهر دو مه دو قرص آورد بیرون

بریشان داد آنکه مرد و زن را گفت | که هر یک را ازین یک قرص باید خفت
بوقت کام و صحبت خورد باید | پس آنکه دید کز زرد چه زاید
گر این بحرین داد و دین دو گوهر | پدید آید سزای تاج و افسر
یکی آصف یکی جمشید باشد | یکی ماه و آن دگر خورشید باشد
بصورت شهریار مرکز کل | بمعنی مقتدای عالم دل
نظام مملکت خاقان مسخر | بباطن قربت سبحان میسر
چو از پیر این حکایت گوش کردند | شراب شادکامی نوش کردند
بحرمت دست و پایش بوسه دادند | وزان انگار و شوی مشکل نهادند
پدر زانش جبت همخوابه فرمود | دران قربت چو دیدش وصحبت
جهان را از اجتماع ماه و خورشید | مهیا گشت فتح الباب امید
نهال نوجوان چون یافت پیوند | ازان پیوند شد حالی برومند
همان شب از دو زر خوب کردار | گرفت اندر چمن خرما بنی بار

پس از نه مه بفرخ صبحگاهی　　پدید آمد از خورشید ماهی
فروزان اختری از برج شاهی　　در افشان گوهری از درج شاهی
گلی در بوستان عز و دولت　　مهی بر آسمان ملک و ملت
ملک شد زان نوا پر مژده دلشاد　　در گنج کهن بر خلق بگشاد
بشکر مقدم آن مهر انور　　بگردون تخت همچون صبحدم زر
همان ساعت ز ایوان وزارت　　کسی آورد سوی شه بشارت
که یکتا گوهری دستور سرور　　ز بحر فضل ایزد یافت دربر
درین نوبند کامد شهره گوهر　　ملک شاپور دادش مژده پرور
زمین بوسید و گفتا ای دلارام　　که جا گر زاده را خسرو نهد نام
ملک فرمود کان فرزند دلبند　　بود ما را گرامی تر ز فرزند
چو در وی طالع نیک اختری دید　　مر او را نام لایق مهرشه دید
همان فرزند خود را شاه شاپور　　که مه بردی بوام از عارضش نور

زروی مهر مهر دلربا خواند ... چو صبح از مهر [illegible]

نگارش دایه خوابانید در مهد ... وز آن پس کرد وقف شیر و شهد

سه سالش همچنان میداد از بر ... که تا شه زاده بشکست از شیر شکر

چو مهر ماه رخ شد پنج ساله ... گلش از نازکی برد آب لاله

چو سالش شد ز دوران چله هفت ... به هفت اقلیم صیت خوبیش رفت

چو خورشیدش ندیده کس کجایی ... گرفته حسنش از مه تا به ماهی

طراوت را ز رویش رود رنگ و ... حلاوت را ز لعلش آب در جو

بسان مهر یکتا در نکویی ... سر آمد همچو مه در خوب رویی

ز رویش دلبری را خال زیبا ... ز قدش راستی را کار بالا

مدام او را ز گیسوی مجعد ... قبای شعر مشکین داشت بر قد

ز سودای دو زلف مشک و عنبر ... یکی بگرفته بحر و آن دگر بر

در صفت حسن از سر تا پای

که دید غیر سوی آن عنبر   شبی کاید بقدر از مهر بر سر
ز سودای جمال او مشوش   ز شوق عارضش دایم بر آتش
سواد اعظم دلهای شیدا   بهر سر حلقه بسته بهر دلها
درون حلقه آن زلف بند   شود مشک چین را قدر کمتر
صبا چون حلقه از روی گشاده   جهانی نقد دل بر باد داده
مسخر کرده دلها را بتسخیر   خرد را بسته چون مجنون بزنجیر
چو او ماه کتابی کس ندیده   بدستان قطا دل بر کشیده
چو در سودای او از سر در آمد   از آن شد بر کلاه دار ابن آمد
قمر کین در میان ناراست قندیل   به پیش جبهه آن شب نهاده اکلیل
جهان را خور به پیشانی گشاده   ولی پیش جبینش سر نهاده
چه پیشش پادشاهی گر خراب است   بود پیشش کمان دار ابن حاجب
ویا بود آفتابی بی زوالی   عیان از سر طرف شکن هلالی

هلالی غرب را کوتاه از دوست / بطرف جبهه منزل کرده بهوست

هلالی مجتمع پیوسته با بدر / میان غره عید و شب قدر

ازان طاقی که صنع ایزد بسته / کمان حسن ماه نو شکسته

بسوی قوس شکلش زهره سو / نهاده صد هزاران مشتری رو

ز آن طاق همچون قد عشاق / نهاده دعوی گر ماه بر طاق

کشیده تا بنا گوش آن کمان را / ز تیرش خسته جان عاشقان را

کمانش را جهانی کشته قربان / به تیرش بر فشانده عالمی جان

ز بیا سیه زماه نو بسی به / کمانش نی بود الحق لایق زه

دو چشمش همچو ترکان کماندار / ز مستی خفته خوش بر طرف گلزار

بدو اهل نظر را چشم روشن / شعار جرم دوی در روی معین

بافسون و فریب و رنگ و نیرنگ / نشانده فتنه را در گوشه تنگ

بصورت نرگس بستان خوبی / بمعنی منظر ایوان خوبی

بچشمش دیده مردم دلربایی | ز دیدارش جهان را روشنایی
کشیده بر گل و نسرین زرینی | خطی در عین لطف و نازنینی
بزیر آن دو طاق عنبر آگین | ید قدرت ستونی بسته سیمین
میان درج لعل آن گل اندام | مثبت سوسنه از نقره خام
دو قوس ابروی و تیر سوسنه باهم | بدیشان متصل سهمی خوب و هم
گل نسرین و لیکن ناشگفته | فراز یاسمین و لاله خفته
به پیش آن رخ تابان فرخ | نهاده پشت گردون بر زمین رخ
همه تن رو همه رو حسن چون مهر | خرد را چشم جان حیران در آن چهر
ز شرم آن گل خود روی رعنا | نهاده لاله رو در کوه و صحرا
خور از رخ بر چمن عکسی فتاده | گل از بار خجالت پرده داده
رخش بر دعوی حسن شمایل | موجه در برابرش دلایل
نموده مهر از خو شرمساری | به پیشش زرد رویی از دواری

گلشن زیب گلستان نکویی / لطافت را ازان رو و سرخ رویی
باطراف گل آن سرو سیمین / شکفته هم بر سنبل دو نسرین
بر سلطان رویش از خواب / نشاده گوش وا زبی حسن حاجب
گهرها گشته او را حلقه در گوش / صدف را کرده در دریا فراموش
سخن دانی که آنجا گوش میداشت / هر آنچه او را سپردی گوش میداشت
گشاده چهره اما در پس چین / امینی با کمال اما سخن چین
امین و گوهر معنی و صورت / بری از عیب و خالی از کدورت
چه گویم در دهان و لعل آنماه / که در وصفش تصور کم کند راه
کسی بر حرف جان انگشت ننهاد / نشان از بی نشانی چون توان داد
کسی پی کی برد سوی آب حیوان / دهان کس دیده مرکز صورت جان
دهانش در سخن چون لب گشوده / رموز سر غیبی را نموده
سخن موی شکافته زد در میانی / نداده جز سخن زو کس نشانی

جهان تنگ آن شکر ریز گهربار / که دم را زو برون شد بود دشوار

شده از شوق او مدهوش جانها / ببرده لطف او آب روانها

بر آن رخسار چون خورشید انور / دهانش ذره وز ذره کمتر

کسی کو را نظر بروی فتادی / دل و جان را به هیچ از دست دادی

بشیرین نکتهها مرخطه بر قند / نباتی لعل نوشینش شکرخند

ز تنگ شکرش در تنگ شکر / بر لطفش بسر غلطیده کوثر

لبش کز وی چکیده آب حیوان / ولی جان را حریف آب دندان

دهانش عاشقان را جان شیرین / ز لعلش کام مشتاقان شکرچین

لبش از خط نگشته عنبرآلود / نشانی داده از حلوای دودود

بزیر آن لب جانبخش خندان / ز دُر رسته اش دو رشته دندان

مدور درجی از یاقوت احمر / نهان در باطنش سی و دو گوهر

ز آن درج عقیق گوهرآگین / درفشان دانههای نغز شیرین

گهر را از لطافت آب برده / شکر را در حلاوت خورد کرده

دمادم جوهری کردی بخوبی / گهر را پیش آن در سینه کاری

چو خندان کرده گوهر شکار را / زده صد خنده بر لؤلوی لالا

سحر چون کرده در لطفش نظاره / روان اشکسته دندان ستاره

خرد انگشت حیرت را گزیده / چو آن گوهر شکن گوهر ندیده

همه یکرویه با هم موافق / بهم پیوسته چون معشوق عاشق

گرفته در مقام تنگ آرام / ولی پیوسته جفت لذت کام

بر لعلش نخد متهای در خور / دو دو دوبه صف زده استاده یکسر

بشیرین استخوانی گشته مشهور / ازان رو متصل با کام مسرور

همه با یکدگر خوش طبع و ظهاک / بلی ناید خطا از گوهر پاک

زبان نکته گویش وقت گفتار / چو لعل گوهر افشانش گهربار

خوش الحان بلبلی دستان سرایی / بهر بالی رسیده زو نوایی

دهانه طوطی شکر مقالی — ازو هر لحظه دل در وجد و حالی
زنخدانش چو غبغب حسن کرده — ز میدان لطافت گوی برده
خلاف عادت آن چاه زنخ روی — بافسون کرده ظاهر چاه در گوی
ز سیب غبغبش در صد جان بار — ز نسرین خدش در پای دل خار
درون چاه آن سیمین زنخدان — چو یوسف صد هزاران دل بزندان
فراز سرو سیبش تا رسیده — بدو آسیب دندان نارسیده
از آن سیبی که بر سرو سهی بود — دل عشاق را زو در بهی بود
نیارم گردنش را وصف کردن — که بودش خون اقلیمی بگردن
سرافرازان سرش از پا فتاده — به پیشش گردنان گردن نهاده
سران سرگشته عشقش چو چوگان — ربوده گوی دولت آن گریبان
به پیش دوش آن خورشید مهوش — بدوشش جان ملایک عاشقی کش
ز گوشش حسن را لطف و تراخی — ز دوشش لطف را زیب و فراخی

برویش گشت نیکو مخضری گرم / ببازویش کمان و دلبری نرم
شکسته قوس ماه نو به ابرو / گرفته ملک جان و دل ببازو
بدفع فتنهای چشم سیاه / ید بیضا ز ساعد کرد ظاهر
بساعد آستین چون برشکسته / ز دستش عالمی در خون نشسته
ز لطف و صفوت آن دست و ساعد / شکسته سیم و لولو گشته کاسد
بساعد سیم را بازو شکسته / ز دستش عالمی در خون نشسته
نظر آن را که بر دستش فتاده / عنان اختیار از دست داده
بیکدم از سر دست آن دلارای / گرفته ملک خوبی سراپای
فلک روزی که عرض حسن داده / عنان لطف در دستش نهاده
سر دست لطیف آن سمنبر / بپاکی برده دست از [illegible]
بسا خونها که کرد آن دست و پنجه / بقصد هیچکس ناگشته رنجه
چه ملک حسن در دستش فتاده / بدستان دست بر جانها گشاده

چو دست دلربایی برگشوده ز زور پنجه صبر از دل ربوده

ز انگشتش خرد حیران بمانده سر انگشت در دندان بمانده

بر انگشت او هر لحظه صد بار کشیده سیدلان انگشت زنهار

بر آورده دهانش مهر بسته سر انگشتش سر فندق شکسته

گرفته شرق حسن و نیکویی ز انگشتش حساب خوبرویی

ز انگشت چو بن شکری فلک در ناخنش کرده زمینی

صفای لطف مه رویان عالم در انگشت کهینش همچو خاتم

ز رشک ناخنش مه در شب تار بناخنهای انجم کنده رخسار

بناخن کرده باز آن عقده آسان که دل را بوده بر سر رشته جان

سخن نازک بود در وصف آن بر کدامین بر بر سیمین صنوبر

از آن بر کاب سیم ساده برده بجز پیراهنش کس بر نخورده

ز جا رخته بهشت آن بر بدعوی تا ملد هرگز برابر

ز لعلش غنچه خون دل همی خورد
ز رشکش برگ نسرین سینه میکرد

تو گفتی کرد از بر سورت نور
برای حور آن دلدار دستور

اگر خورشیدش از پهلو لذتی
چو ماه نو نزار و زرد گشتی

وگر حوری شدی هم پهلوی او
ز غم حالی دو تا گشتی چو پهلو

به پهلو حسن بسیاری درو دید
بلطفش هیچ پهلوی ندیدند

میان گلستان حسن آن تن
شکم یک خرمن از نسرین و سوسن

خمیر مایهٔ او از می و شیر
بدست لطفش ایزد کرد تخمیر

جهان نازک خمیری کس ندیده
سفید و نرم و [illegible] در سپیده

تنی بود از همه بس نغز و دلبر
بر آن تل سیمگون چون ضی [illegible]

جهان را نحر خوبی در کشیده
ولی هرگز بنافش نارسیده

از آنکه شد روان فرمان خوبی
گره پیشش گشت [illegible] چو نی

وز آن نرد حسن میکرد در شستی
که کردی دامنش آن [illegible] شستی

نگین دار انجا فراخ جیب و جویی
که هست آنجا نخلی راست رویی

به زیر چرخ چون او سرو بالا
نبود و نیست چون او زیر و بالا

ز رویش دلبران را ارجمندی
ز قدش راستی را سربلندی

ز جوی لطف چون او سرو برخاست
ریاض حسن و خوبی را بیاراست

نهالی در بهشت جان نشاند
ز شرمش سرو بر جا خشک ماند

چنار گردن افراز زبردست
بخدمت پیش سروش دست بربست

برش چون بید کان استاد شمشاد
غلام کمترینش سرو آزاد

ز آب چشمهٔ جان جای سروش
روان آب روان در پای سروش

علم زد انگشت در کشورستانی
که حکمش داشت از بالا روانی

چو طبعم درج معنی را گشوده
به وصفش هر چه گفته راست بوده

ز بهر آن میان گو زاشان نیست
چه گوید کس که چیزی در میان نیست

بعیدش گشته دلها آرزومند
ز دستان کمر افتاده در بند

بسی باریک‌بینان فکر کرده / به سرّ آن میان کس پی نبرده

میان بحر فکرت عالمی غرق / میان از موی او ناکرده کس فرق

ز مردم سرّ هستی را نهفته / ولیکن با کمر سربسته گفته

بخون عاشقان زار خسته / میانی نه کمر ز هیچ بسته

اجازت نیست زین حد در گذشتن / بساط یار باید در نوشتن

که هر کو خود بهمت گشت والا / نیارد رخ سوی اسفل ز اعلی

صفت را زین فزونتر را نشاید / سخن را زان میان چندان نباید

ز وصف زیر لب خاموش میدار / همین حد وسط را گوش میدار

نظر آن را که بر خیر الامور است / تنزل کردن از وی منکر دورست

اگر خوفم نبودی از اطالت / نبود خاطر ما را بیم ملالت

همی انگیختم از قوت فکر / بهر عضوی هزاران معنی بکر

خوشست این نامه شرح پا و سازی / بباید داشتن وصفت از سر تا

فرستادن شاه شاپور مهر و مشتری را بمکتب

دلا از علم و حکمت جو تمامی / که تا گردی علم در نیکنامی
که علم آمد بر اهل معانی / عبارت از حیات جاودانی
بنزد آنکه زین معنیش برگشت / یقین بار درخت جهل بر گشت
چنین گفت آن ادیب حکمت اندوز / بدین منطق سرای حکمت آموز
که چون مهر سپهر شهریاری / علم زد در شرق بختیاری
دمادم ارتفاعش بود زاید / بسوی اوج دولت گشت ساعد
پدر چون مستعد حکمتش یافت / بتعلیم هنرمندیش بشتافت
در آن شهر از موالی فاضلی بود / بانواع فضایل کاملی بود
ملک فرمود خاصان را که در دم / برسم هدیه خلعتهای معلم
بیاورند مهر و مشتری را / دو در درج نیکو محضری را
چنین با تحفه مفتوحه بردند / بدانشمند دانا دل سپردند

چو در تعلیمشان استاد استاد / در ارشادشان بر روی بگشاد

ز وصل لوح چون گشتند محظوظ / شدی هر لحظه‌شان در لوح محفوظ

خرد کاندر افاضل قدح میکرد / دمادم بر نجاتشان مدح میکرد

چو جانشان یافت با علم آشنایی / بدید آمد ز هر سو روشنایی

ز دل حرف کسالت محو کردند / زبان خویش حرف نحو کردند

از آن پس چشم فکرت بر گشادند / فضایل را یکایک داد دادند

بانواع معارف در زمانه / شدند آن نامور هر دو یگانه

چنان شد در هنر مهر سپهری / که در عالم نبودش مثل چون مهر

بخط چون کلک بر کاغذ نهادی / خرد چون کلک دستش بوسه دادی

ز خطش که جان را بود از وی قوت / ز رشکش رفته در خط جان یاقوت

بدایع در عبارات زبان داشت / معانی در اشارات بیان داشت

کم از ثلثی رقاع خط جانان / ز توقیعش محقق نسخ ریحان

اصول حکمت از لفظش مبین / دلیل ثابت از روشن مزین

کلام او بمنطق وقت تقریر / احادیث حسن را کرده تفسیر

بنحو و حرف طب و فقه و تنجیم / نموده بانیش در نعت اقلیم

بموسیقی و سایر شعر و انشی / سبق برد از هنرمندان دنیی

بشطرنج فضیلت قایم شهر / برد نام و ازین فارد دهر

چو درس حال و ماضی را بخواندی / بتعلیم سواری اسب راندی

باندک روزگاری آنچنان شد / که در فضل و شجاعت داستان شد

چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان / که مهر و مشتری را در دبستان

بمهر یکدگر را گرم بازار / همی کردند درس عشق تکرار

چنان بابان دو شمع مجلس افروز / زیک آتش همی بودند در سوز

ولی سوز طلب در مشتری بود / گر آن آتش همی شد بر سرش دود

همه شب ز آتش دل مغز در جوش / ولی دایم زبان از قول خاموش

نهادندش شراب عشق در دست | بخورد و شد چو چشم یار سرمست
گرفتش سیل غم زانسان ز پیش | که ناگه شد ربوده‌اش از خویش
بسی عشق زلف و روی جانان | برست از عار کفر و فخر ایمان
خوشا وقتا که دست عشق و مستی | بدرد خرقهٔ پندار و هستی
زند قرابهٔ سالوس بر سنگ | رهاند عقل را از حیلت و رنگ
کسی کافتادش این سر رشته در دست | ز رنج رشته‌های خاطرش رست

سپردن حاجب پسر خود را بشاپور جهت خدمت مهر

ز نزدیکان خسرو حاجبی بود | که از نخوت کله بر چرخ میسود
به پیشانی سر آمد همچو ابرو | کژی پیوسته او را عادت و خو
پسر بودش یکی بد فعل نمام | چو کیوان در نحوست نام بهرام
چو دود از ابر پا چون چرخ غدار | چو ثعبان مفتتن و چون ظلم خونخوار
چو راس الغول در قصد ابدان | چو عین الثور در چشم آفت جان

گران جانی چو من چون نقص غمّاز — چو جن منحنی چون مستهلی جانه براز
جوانی قامتی و موی چون عقرب — دنی چون چوک و خلقت کر چو ثعلب
بیاورد و پیش قصر شاه شاپور — زمین بوسید پیشش تختش از دور
ز روی کار حاجب پرده برداشت — بران یک پرده نقشی چند بنگاشت
که ای شاهان سرکش همچو بر ده — شب و روز آستان بوس تو کرده
در اقبال بر روی بی گشاده — کمر پیش آستانت بر نهاده
منم از جهان معلق در هوا بست — مقیم آستان عرش سایت
همی خواهم که جا کز زاده بهرام — بود در در که شه زاده بادام
ز دانای صایب وافکر جا آرام — بود بر آستان او ملازم
ملک چون شد زناز رده واقف — در آن قانون نشد با وی مخالف
وز آن غافل که لعبت باز گردون — چه صورت آورد از پرده بیرون
بحاجب گفت بهرام از سر مهر — بود زین پس در خور مهر

ز شادی گشت خندان روی حاجب / گره بیرون شد از ابروی حاجب

بسان تو امان من بعد بهرام / رقیب مهر بودی بام تا شام

کدامین گل که او خاری ندارد / کدامین مهره کو ماری ندارد

بطفلی شیر ندهد زال گردون / که تا ماد درون از نیشش خون

برین خان کس نخاید لقمه نان / که سنگی نایدش زیر دندان

خوش نشست از جام وصل دلگرا جمی / ولی هستش خمار بیخودی

بیرون رفتن پدر بدر بدرزا بمشتری جهت علاج رفت

امینی داشت روشن رای کشور / بخصلت اندران چون صبح مشهور

یکی فرزند چون ماه تمامش / کرامت کرده یزدان بدر نامش

بمعنی بس بزرگ و وضع کوچک / محاسن بیشمار و سال اندک

منور طبعش از نور فضایل / مزین جنسش از رای خصایل

قرین مشتری گردش بمکتب / همی بردند با هم روز تا شب

همی شد تیر با مهر پی چهر | دمادم مشتری را آتش مهر
قلم سان رفته دود شوق بر سر | ز سودا رفته همچون خط بدفتر
قدم بر جای سر کرده چو پرگار | ز غم بر خویشتن پیچان چو طومار
دوات آسا سیاه از دود دل لب | دماغش گشته با سودا مرکب
همی بودش برابر در دبستان | ز خند و عارض دلبر دو بستان
نشسته تیر دو چون گل روی در روی | ز نرگس غمزه شان با هم سخن گوی
کشیدندی بایما و اشارت | حدیث راز دل با در عبارت

ز افسانی طلب از مرد واجب | عیان شد این خبر را بر حاجب
چو کرد آن فعل را تمیز فی الحال | بگستر رفع آن با خویش دلال
بدل گفتا که بر من گشت لازم | که باشم بر بعد بخت جازم
کنم افعال قلب شر دواطها | جهان کاید عجب زو بدیدار

بمقصد مشتری وارم کمان تند ولی از مهر هستم تیغ کند
میان بندم کنون در جانبازی برآرم زین میان یک بندبازی
شود زود دشش معلم ز دستش آنکار که هست آن ساده دل آئینه کردار
کنم زو کاری یا دستش آرم مگر روئی آورد بار روی کارم
کنم مستظهرش از گوهر زر مگر کارم از او گردد میسر
اگر اورنگ بستان دسته سازم سر از خورشید رخشان برفرازم
بخلوت رفت یار از پیش استاد بخدمت کرد رو در روی استاد
که ای در پیش رایت حلقه در گوش دو چون از دو شنت گویا و خاموش
کند رایت بهر سو کادرست روی چو طوطی نیز با ما زان سخن گوی
چو طبعت هست صافی از کدورت درو پیداست حسن و قبح صورت
بنسبت با شما چون هست روشن صفای خاطر و یک روئی من
زنی گر صورتی را زد نماید ز مولانا نهان کردن نشاید

ادیب سادهٔ پروا آورد با اوی
که پیش آرد آنچه دارد روی در روی

روان ظاهر کن از کلک مهندیشش
مر آن صورت که می‌آید بر آیینش

کنون ای صافی پاکیزه گوهر
بنه مافی الضمیر خود برابر

روان بهرام آهن روی غماز
بدستان نقش بندی گرد آغاز

که چون همواره طبع ورزش آیدم
هزار انجم در خیال آید بگویم

خورشیدانی که شاه عصر شاپور
ندارد در جهان جز مهر منظور

ز روی او همی بیند جهان را
نخواهد جز جمالش جسم و جان را

کنون این مشتری رای دریادل
که روز و شب بود با او مقابل

همی جوید بدستان اتصالش
نبیند بشنود گر آن باشد وبالش

ز شوخی روی چون فولاد کرد
دکانی زر هوا بنیاد کرد

خیال عارضی بستت با خویش
که تا زینش چه خواهد آمدن پیش

کنون فاش است این صورت که ادیب
یکایک میر نقشش دست برد

سیه گردد ز خجلت روی ماه آه — اگر خسرو شود زین صورت آگاه

کنم زین شرمساری لب خموشش — نهم رو در جهان گردم فراموش

نشاید راز این صورت نهفتن — نباید شاه را در روی گفتن

بدان شد متفق رای مشیرش — که چون حکمت نباشد دستگیرش

بدل گفتا که از منطق زنم دم — نباید از زبان خلق عالم

بهر نوعی شنیدن کام و ناکام — ز جنس عیب و فضلی حاطه ز اعلام

دگر او عدد آرد در تحصیل — بود محمول بر صد گونه تأویل

بکلی مشتکل گشت این قضایا — ز کوشش عین ملزم گشت پیدا

قیاس اقتران آنجا نشاید — میان سرد و نفع جمع باید

نباشد ز اختلاط این دو رهی — نتایج از قضایای موجه

جدایی انداختن شاه شاپور میان مهر و مشتری

چو از دنبهای سر صبح بام — بیکدم طشت مهر افتاد از بام

از آن دُر بها که او نمود از ما / طبق پوشش از طبق خالی فتاد
بزرگان پر دُر شوخ نهادند / یکایک را آن حضرت باد دادند
چو در رفتند امیران صف آرای / ببوسیدند تخت شاه بر پای
شهنشه چون پلنگی زخم خورده / خرد شان پر پلنگی تکیه کرده
چو آخر گشت مجلس شاه پرنور / بخلوت خانه شد تنها و دستور
چو با وی داشت همچون حسن گرمین / زبان بر داد عرض شکر چندین
در آن پس راز دل کرد آشکارا / که در خاطر چنان افتاد ما را
کزین پس شهر باشد سنگ ارج / دگر ناید برون آن گوهر از درج
نخواهد رای ما رخصت بدان داد / که او دیگر خرامد سوی استاد
معلم را چنین گفتیم کزین پس / هم آنجا در پس آیینه گوید بس
چو بشنید این سخن دستور آزاده / شدش آیینه دل تیره از آه
ز بیم شه دمش شد آنچنان سرد / که گفتی آب شمشیر فنا خورد

بستاد از پا چو بید از باد لرزان هراسان گفت خسرو رفت فرمان
برون آمد چو باد افشان و خیزان ز دست بخت بر سر خاک ریزان
پسر غلطان شد از انجا روانه بیامد همچنان پیچان بخانه
دل اندر بر طپان دم بر فشانده عنان صبر و عقل از دست داده
بخلوت مشتری پیشش خود خواند سراسر حال قاضی را فرو راند
بگفتش باز گو تا چیست احوال کز این حالت بر عین عیان حال
ندانم کز تو چیزی گشت ظاهر سر موئی بفعل زشت مشعر
که خسرو را چنین دیدم دگرگون که در یکدم بریزد سر دو دیده خون
از او چون مشتری این قصه بشنید ز طرف فرقدان پروین ببارید
پدر را گفت گر این کی صدا دند چه آید خرد از بخت فرزند
پدر دانست کان فرزند هشیار بود هم پارسا هم راست گفتار
پدر و گفتا که ای فرزند دلبند شدم راضی بتقدیر خداوند

قضایی کان بود در لوح مسطور / بسعی ما نخواهد شد ز ما دور

چو مهر عالم آرا را دگر روز / نشاندند اندرین کاخ دل‌افروز

معلم را ملک نزدیک خود خواند / به پیش مهر در یک خانه بنشاند

بگفتش بعد ازین ای محرم ایام / هم انجا گوی درس مهر و هم کام

صفت حال مشتری که در هجر مهر چون بسر میبرد

چو ما که مشتری را چشم شد نور / فکند از مهر چون چشم بد از دور

از و چون مهر پنهان گردد دیدار / بچشمش روز روشن چون شب تار

بسر گشتی بنجران همچو گردون / ز اشکش چون شفق دامان ز خون

فلک را کرده تیر آه او خرق / سمک را کرده سیل اشک او غرق

لب از گفتار همچون غنچه بسته / ز دل تنگی میان خون نشسته

چو لاله با دل خونین پر آتش / چو گلبرگ از هوا داری مشوش

گهی چون گل گریبان چاک کردی / دمی چون باد بر سر خاک کردی

نه جز آهش کسی همراز و همدم / نه جز اشکش کسی دلدار و محرم
چو کردی یاد مهر از جان غمناک / بغلطیدی بسر چون سایه بر خاک
چو آتش از تحیر مانده بیکار / چو صورتگر دایم رو بدیوار
چو میشد ز آتش پوشیده جوشان تن / چو نی گشت از هوای دل خروشان
فرو ناورده با بالین شبی سر / بر آتش پهلو همی کردی ز بستر
بغیر از غم دگر چیزی نخوردی / بجز زاری دگر کاری نکردی
نه از بیگانه باکی نه غم خویش / چه جای آنکه خود بیگانه از خویش
همی بودی چو ابر نوبهاران / بر آتش دل سرشک از دیده باران
چنار آسا چو بودش بار در دست / زدی هر لحظه از غم بر سر دست
درون بر آتش سوزان چو مجمر / دمادم بود سودا رفته بر سر
ز سوزش ناله بر کوه او فتاده / غمش از سنگ جوی خون گشاده
دلش زو نوبهی را کرده بدرود / روان بر رخ ز خون چشم بد رود

نشسته در مکانی تنگ در دل	خیال عارض جانان مقابل
نه بخت وصل نه یارای انجام	نه یارا ز رفتن و نه برگ آرام
بنوک مژگان سوزن شب تار	خیال یار خود می‌بست در کار

نصیحت کردن پدر مشتری را

چو بدرش دید از غم چون هلالی	تنش از ضعف مانند خلالی
بخواند از لوح دل نقش خیالش	از آن رو کرد روشن شرح حالش
زعشق آمد قیامت بر سر او	که هر عضوش گواهی داد بر او
زبان سرزنش بگشود بروی	گرامی گم کرده از ابر جوی
خبر داری که تا خود در چه کاری	ازین فکر و هوس سر چه داری
ترا ما را که سوایی در سر افتاد	که چون کلبه که خوانیت بر باد
ازین سودا که جانت کرد در سر	چو شمعت رفت خواهد سر در آن سر
ز نکو نامی [illegible] شرمش	کنی بر سر بدست خویش آتش

ز سر فکر و خیال کژ بدر کن | ز قصد خصم و قهر شه حذر کن
بپرهیز از دم تیغ زبانها | بزرگان را میفکن در دهانها
بهر حالت رعایت کن چو خویش | مکش پا از گلیم خویش پیش
بعصفوری نیاید باز پرواز | چرا گردی بگرد طعمهٔ باز
تو آن مور لنگی نیست توان | بدین پا رفت بر تخت سلیمان
مگس را بین که گردد این تمنا | که باشد خبرتش از شهر عنقا
نگر خفاش را کو دارد امید | که باشد مجلسش را شمع خورشید
تو هستی مشتری و او مهر انور | قران با هم شما را نیست در خور
اگر با وصلش افتد اتفاقت | محقق دان که باشد احتراقت
بدین شغل ار کمر بندی چو جوزا | کنی بی شک وبال خود تمنا
چو بید این فصل را بر مشتری خواند | تو پنداری نمک بر ریش افشاند
خروشی بر کشید از حرقت صدر | وزان پس کرد گریان روی پیدا

که چون

که چون مرهم نمی‌بخشی مکن ریش ‌ ‌ ‌ چو نوشی نیست باری مزن نیشش
مگر خواهی که خونم را بریزی ‌ ‌ ‌ که رانی دم بدم چون تیغ تیزی
مرا با این غم و تیمار بگذار ‌ ‌ ‌ که ایشان خود همی‌سازند این کار
چنین گز ضرب هجران شد تنم خرد ‌ ‌ ‌ گرم صد جان بود نتوان یکی برد
مرا خود هست این معنی معین ‌ ‌ ‌ که این سودا فزونست از حد من
متاعی را که من هستم خریدار ‌ ‌ ‌ نباشد مشتری چون من به بازار
مرا از مایه جز هستیت حاصل ‌ ‌ ‌ بدین سرمایه نتوان کرد معامل
ولیکن در ازل یزدان بحکمت ‌ ‌ ‌ مرا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود جنسی خوب لایق ‌ ‌ ‌ متاعی در خور جنسی موافق
در آن معنی صلاح خویش دیدم ‌ ‌ ‌ که دادم نقد جان وانرا خریدم
برای گرچه جان ما گرانست ‌ ‌ ‌ غمش ما را بصد جان رایگانست
من آن دم نقد جان بر باد دادم ‌ ‌ ‌ که پا در حلقه سودا نهادم

چو این بازار رفتی بود بی سود / درین سودا ندارد منع می کرد
چو از منعش نمی‌شد مشتری رم / شدی هر لحظه بازارش ز نو گرم
دکان بندید فی الحال برچید / روان بر روز خود و بازار خود دید

بیمار شدن وزیر و وفات یافتن او

چنین گفت آن خردمند سخندان / که واقف بود بر دستان دوران
که آن زیر عنایات شاه بود / وزیر زنده دل را آگه نبود
چو بر بیماریش یک ماه بگذشت / شبی در غرفه چون خورشید پنهان گشت
سحر چون شد بسوک شب قبا چاک / عیان شد هودج زرین بر افلاک
بآیین بزرگانش بردند / بخاک آن چنان آن را سپردند
چو روزی چند بگذشت از سوک دستور / شدند ارکان دولت پیش شاپور
که شاها چون وزیر کامل راد / بجای خود بخدامت شما داد
ازو ماندست این یکدانه فرزند / امین و عاقل و اهل خردمند

گران در یتیم آن بحر آصف / بتشریفات جم کرد مشرف

سرش چندانکه باشد بر سر دوش / بود شه را غلام حلقه در گوش

چو گوهر دارد از آفاق خویش / کمر بندد نماید گوهر خویش

چو در اصل شریفش نیست گوهر / شود از تربیت زیبای افسر

ملک را کین بهیچ بود در دل / بدیشان گفت کین کاریست مشکل

درین فن عاقلی باید گزیده / که باشد نیک و بد بسیار دیده

هنوز او سر خوش جام غرور است / وزارت کردن از وی بخت دور است

بگو گفتند دانایان هشیار / که در هر کار باید مرد آن کار

وزارت را دهاد عقل باید / که از دیوانگان کاری نیاید

دگر ما را چنین کردند معلوم / که او را عیش بر وجهیست مذموم

بزرگان چون جز این از شه شنیدند / دوایی غیر خاموشی ندیدند

ز اعیان دو وزیری کاردان بود / وزارت را بدو تفویض فرمود

چو ماه که مشتری را زین خبر شد / چگویم کز فلک سرگشته‌تر شد
چو صبح از آتش دل با دم سرد / گریبان را دمادم چاک میکرد
پدر در خاک و یار از دست رفته / عدو در کار و کار از دست رفته
بهجر مهر چون گردون همه شب / ز دود اشک دامن پر ز کوکب
ز تاب دل شب چون شمع در سوز / نشسته بیخود و حیران همه روز
همه شب جز خیال دلبر او / نمی آمد دگر کس در بر او
دماغ آشفته تن در تاب و در تب / خیال مهر را میجست در شب
نمیدانست مجنون کان حیاتست / نه شب خورشید را دیدن محالست

صفت حال مهر در فراق مشتری

از آن سو مهر نیز از مهر در تاب / چو نیلوفر ز اشک خویش در آب
گهی چون زلف او آشفته در کار / گهی چون چشم خویش از ضعف بیمار
گهی گلبرگ می شستی ز ژاله / گهی دادی ز نرگس آب لاله

گه از جزع یمان لؤلؤ فشاندی / گهی بر کهربا لؤلؤ نشاندی
گهی از گلستان سنبل درودی / گهی از برگ گل شبنم نمودی
گه از لؤلؤ سر فندق شکستی / گهی بر پسته راه خنده بستی
گهی با یاسمن سنبل سرشتی / گهی بر برگ نسرین لاله کشتی
چو زلف تابدار خود مشوش / چو دود افتاده از سودا در آتش
تمنایش بگردن در فکنده / هوای عشقش از بنیاد کنده
بچشمش نور روشن تار گشته / قرار و صبر تار و مار گشته
دل تنگش که مهمان بود در بند / مگر دستش دهد با دوست پیوند
نه کس محرم که بفرستد سلامی / نه کس را پیش او در راه پیامی
هراسان بام و شام از کید بهرام / بدش از غصه و غم بام چون شام
نه تمکین آتش دل را نهفتن / نه یارا راز عشق یار گفتن
خوشا آنجا که باشد یار عاشق / که باشد دستان یاری موافق

چو باشد عشق حالی امر شواب ... کند اظهار حالات عجایب
چو عاشق سیر یابد بر مقامات ... ازو ظاهر شود کشف و کرامات
کند در یارش آن حالت سرایت ... بسوی ملک دل یابد هدایت
شوند اندر زمان مشهود و شاهد ... چو در آغاز مبدا گشتی واحد
برین دولت چو یاری داد توفیق ... گشایند آن زمان ابواب تحقیق
چو خیزد موج بحر جذبه حق ... شود آن قطره حالی بحر مطلق
خداوندا گدای است عصار ... ز خوان قربتش محروم مگذار
بجام عشق باقی شاد دارش ... ز غمهای نهانی شاد دارش

صفت مشتری و دلجویی بدر

چنین گفت آن سخن سنج سخنور ... که ذوقهای پیشش داشت از بر
که چون شد مشتری از مهر مهجور ... چو جسمی گشت کز وی جان شود دور
ز ملک روم و موی آن دل افروز ... نمیدانست آن شب را ز روز

جهان تاریک شد در چشم آن موی ‌ ‌ ‌ که او را کس نکردی فرق از موی

اگر اشکش نه دامن‌گیر گشتی ‌ ‌ ‌ روان چون ناله از گردون گذشتی

وگرنه گوهر دستش لبی فشردی ‌ ‌ ‌ فرات اشک تا بحرش ببردی

چو اشک خویش در لعل آبدار ‌ ‌ ‌ بخاک و خون همی غلطید بیمار

چنان در بیخودی چشمی قدم زد ‌ ‌ ‌ تو گفتی خیمه در کوی عدم زد

چنان از رنج ناکامی نوان شد ‌ ‌ ‌ که از دروازهٔ هستی برون شد

اگر در سایهٔ موئی نشستی ‌ ‌ ‌ برو خورشید مه تنها نگشتی

وگر با مهر کردی روز بازوی ‌ ‌ ‌ نیاسودش ز زیر سایهٔ گیسوی

ز ضعفش همچو تاری رشته تن ‌ ‌ ‌ جهان بر چشم او چون چشم سوزن

خیالی بود لیک او را از آن تن ‌ ‌ ‌ که بندد نقش خود در لوحهٔ حال

چو گشت از ضعف مشتری بدرا ‌ ‌ ‌ تو گفتی نوک پیکان بر جگر خورد

چو در حال پریشانش نظر کرد ‌ ‌ ‌ فتادش آتش دل شور زهره‌دار

بسی بر جان زارش زار بگریست / بگفتا چون کنیم تدبیر من چیست

دلم میکرد از غم پاره پاره / ولی در چاره حیرانم چه چاره

ترا گر فکر وصلش در خیالست / محقق دان که این امری محالست

مرا نقشی همیگردد بخاطر / ندانم تا چه پیش آید در آخر

برانم گر به خدمت قلم وار / کمر بندم بسر گردم درین کار

بسازم در ره مهرت سر خویش / مگر کاری توانم بردن از پیش

ز زخم سرزنش سر بر نتابم / بسر در راه فرمانت شتابم

نه مردم گر بدین سر باز مانم / مگر کاری بسر بردن توانم

مرا گر سرنوشتی کرد تقدیر / کسی آن را نیارد کرد تغییر

درین ره گر بتیغ طعنه هر دم / کشندم بند بند از ره نگردم

بدین استادگی جانها سپارم / سر از خط مرادت بر ندارم

ولی گر گوشه گیری ز شناعت / بمکتوبی کنی از من قناعت

خطی بر رونق این معنی ابهام ... گر این معنی بکردم هیچ گون باز

خطی آدم بهر یک چند بهشت ... گر او مرهم بتدبیر دو قلت زشت

اگر باشی ز وصل عارضش دور ... خطش دایم بود پیش تو منظور

ز شادی مشتری دستش ببوسید ... وز آن حالت بفرق سر بگردید

پس آنگه کفشهای سر دار بر دار ... قدم زد چون که کفشی جست در کار

همانگه بدر حسرت در جست از جای ... کمر در بست و آمد چیست بر پای

برون آمد از آن شر کاه بایک ... دماغ آشفته از دیدار یکبار

خیالی بست با خود کف کن کار ... برآید گر معلم را کنیم یار

بباید بخت چون محرم کنون راز ... مگر گردد درست این کار چون زر

درستی چند خندان رخ چو خورشید ... درخشان از صفا چون جام جمشید

چو جیبی سنگیسی صاحب عیاری ... نگاری سرخ رویی سکه داری

گلی بی خار و مهری بی زوالی ... چو ماه بدر با حسن و جمالی

غریزی با مداری روشنایی / بنفسی کامرانی کامکاری

ز زیر آسیا بر ضرب خاموش / که از گرده بر آتش چون سیاوش

گهی بگرفته خوبان را سر دست / دمی سیمین بران را بوده پابست

زمانی گوشه دار مشک مویان / زمانی در میان با ماه رویان

چو زال زر مدامش میل دستان / از آن دستان اگر بندد ز زندان

زمانی دستگیر مبتلایان / زمانی پای مزد بینوایان

گهی بر حرف یاقوت المظهر / عروس نوجوان را کار اطهر

ز دست خرده گیر و ممسکی چند / زمانی در خلاص و کار در بند

ز نشاقی که مردم را بد و هست / برندکش مر زمانی دست بر دست

ز حسن طبع موزون خوب / به پیش خلق عالم بوده محبوب

بدو اهل حیا زاراست کار / بهر کاری که رفته بوده دنیار

بمذهب زاده او ز امادرکان / ولیکن مسکنش در بند و همیان

منور سینه‌ای خورشید گردد — جهانی زر ز اصلش گرم بازار

فرح بخشش درون سینه ریشان — دوای درد دلهای پریشان

پی پیر معلم آن جوانمرد — نهان از این و آن ایثار کرد

رفتن پدر بهشت بخانهٔ معلم و دراز گفتن

ملک چون از نی پیر ملک دستان — درست مغربی را گر در دکان

روان شد پدر با خود چو خورشید — سوی کاخ معلم دل پر امید

چو آمد زد در بدر سرور در — بنرمی زد هلال حلقه بر در

معلم چون ندای در را او شنید — برون آمد در آن شب پدر را دید

بترتیبی تمامش اندرون برد — با عزازش چو دل بر صدر بنشاند

بگفت ای سرور مقبل نجیبی — چرا هر روز پیش ما نیایی

جوابش داد و گفتا حاکم شوم — رهی را زین سعادت کرد محروم

از آن مبلغ که بودش عهد بگشاد — بست آن جمله را در عهد استاد

معلم چون درست مغربی دید / چو صبح از مهر در رویش بخندید

بدو گفتا که ای فرزانه فرزند / چه باید خویش را در زحمت افکند

کنون باید که از شبگیر فردا / دهی مژده ز شیرینی سوی ما

ملک را گر متاع مشتری بود / ترا از هیچ رو منعی نفرمود

بپوزش عذر تقصیرات خود خواست / بحرمت دست بوسش کرد و برخاست

برون جست از سر استان شاد / بپیش مشتری شد چست چون باد

بدیدش در میان خون غنچه خو / دلش از شدت غم در شکنجه

نشستش پیش زانو با آه و زار / بگفت آن ماجرا از یک بیک باز

چو بشنید این قصه را مشتری / رخش چون گل ز باد صبح بشکفت

ز جا برجست و پیش یار چالاک / زمین بوسید و رخ بنهاد بر خاک

بگفتش پدر اکنون کار را باش / رخ کاغذ بنوک خامه بخراش

بباید مشک با عنبر سرشتن / بسوی مهر طوماری نوشتن

که تا در وقت فرصت گر توانم | بدان دلدار مشکین خط رسانم

نامه نوشتن مشتری بمهر

چو بشنید این سخن از بدر زر جست | چو کلک از مهر آن خدمت کمر بست

ز حیرت در زبان چون نی لکنتی دوید | زبانی حالی از نی بر کشید

قلم برداشت تا حال دل ریش | نویسد پیش آرام دل خویش

قلم را چون ز حال او خبر گشت | از آن سودای بی پایان بسر گشت

مگر در وی نهانی آتشی بود | وگرنه از چه میشد سر بسر دود

ز وصف شوق سوداش گناهی | چو قاصر بود بر وی روسیاهی

اگر نه سیلش از مژگان گشادی | ز دل آتش بکلکش در فتادی

ز روی مهر چون برداشت خامه | بنام مهر کرد آغاز نامه

که ای مهر سپهر خوب رویی | جمالت ماه گردون را نکویی

امید نا امیدان دلفگار | توان ناتوانان جگرخوار

طبیب درد بیماران سودا — انیس جان مشتاقان شیدا
جهانی جانی و جان جهانی — روان روحی و روح روانی
ضعیفی ناتوانی مستمندی — مدام محنت و غم پای بندی
نحیفی دردمندی سوگواری — پریشانی ز تنهائی بیقراری
برید اشک گلگون میدواند — ز چشم تر دو رود میدواند
همیگوید که دلدارا نگارا — سهی سروا بتا سیمین عذارا
چو جز لطفت ندارم در جهان کس — خدا را لطف کن فریاد من رس
چنانم در فراقت ای گلندام — که از من تا در مرگست یک گام
ندارم طاقت چندان استادن — که آن یک گام بتوانم نهادن
مرا گر با الم سنجند صد بار — بود از ذره وجودم کم بسیار
مرا پیش از هواداران همدم — نفس آمد شدی میکرد این دم
کنون چون من فتادم دیر از کار — فرو می بندد او هم بر سفر بار

دلم تا کرد در گفت فروکش
بدو جان گفت من ز نقشم بت خوش

ازین بس حال هجران با که گویم
دوای درد پنهان از که جویم

مجالت گر بود با قاصد باد
برسم آنکه گردانی دلم شاد

سلامی میفرستادی سروقامت
که مطلوبست در شدت سلامت

دل ار گفتی حدیث خود مفصل
شدی بی شک چو گیسویت مطول

چو اندر خرده سینها نظر کرد
سخن را چون دهانت مختصر کرد

زبان قاری کلک سخندان
چو برد این قصهٔ سودا بپایان

فرو پیچید و پیش بدر بنهاد
حدیث دل بر دلبر فرستاد

نامه رسانیدن بدر بمهر

سحرگه چون برید مهر انور
روان شد یکجهت بر سمت خاور

چو صبح از صدق سوی مهر گلچهر
روان شد بدر در کف نامهٔ مهر

در ایوان ملک شد پیش استاد
سلامش کرد و در خدمت بایستاد

چو دید استاد حالی پیش خواندش / تواضع کرد و در پهلو نشاندش

به ترک زر بگو تا همچو افسر / کله داران کنندت جای بر سر

چو مهرانگیز زرباشی برآمد / به سرداری گردون بر سر آمد

چو دید از دور روی بدر را مهر / ز شادی بر شکفتش همچو گل چهر

تعطش داشت لیک از بیم بهرام / همی پرسید سر دستیش چون جام

نکردی بدر نیز اصلا زیادت / جوابی باز میدادش بعادت

بجستی بر طبق سرپوش میداشت / نهانی وقت فرصت گوش میداشت

چو خالی یافت مجلس را ز عامه / بدست مهر وا دادش مهرنامه

چو مهر آن نامه را بگشاد و بر خواند / ز چشم خویشتن بر روی گوهر افشاند

چو گشت از عنبر خطش گهر چین / نهادش چون کله بر فرق مشکین

بسی بگریست و آنگه گفت با بدر / که از بهرام بود این کینه عذر

به تیغ کین آن بد اصل نمام / ز یکدیگر جدا گشتیم ناکام

گرامی تو انم یافت فرصت / جواب نامه بنویسم بخلوت
کنون برگرد و با آن یار جانی / بگو کای حاصل عمر و جوانی
فرو خور شربت تلخ صبوری / که روزی هم سر آید رنج دوری
که بعد از خواب غم حلوای کامست / پس از تاریکی شب نور صباحست
زمین بوسید و از پیش روان جست / روان احرام برج مشتری بست
بجست اندر زمان تا قصر چون باد / ز حال نامه و پیغام بشاد
بدیدش کرده در دیوار محکم رو / نشسته دست بر سر سر بزانو
ز بیم مهر سیمای بر جوار چهر / چو در وقت فرو رفتن مهر
نشسته چشم بر ره گوش بر در / که کی آید رسول از پیش دلبر
درون دوش شد شب چون بدید / نشاندش پیش و احوالش بپرسید
سراسر آنچه مهر مهربان گفت / برای مشتری یک حرف ننهفت
چو شب برداشت عنبر بر خام / سود شد جهان را زنور نام

بخلوت رفت مهر و ذره همدست / دوات و کلک پیش آورد و بنشست

که تا از مهر بیماری خرابی / نویسد نسخهٔ شیرین جوابی

بیاید شاهدی از مشکش افسر / رشیق القد دلفروزی خطاور

یکایک عنبرین زلفی قصب پوش / زبان مشکبارش چشمه نوش

نباتی دلبری دایم شکرخند / زده شهد حدیثش طعنه بر قند

سخن دانی کاتبی شیرین زبانی / عرب اصلی امین شیرین بیانی

ز واسط رو بهندستان نهاده / وز آنجا در حد دکهن فتاده

تراشیده سری با بوده چهره / بجادو بی کشان در پای گیسو

جوانی با محاسن لیک نوخط / بحر سودا ز فتنه بر سرش قط

چو زد مضراب بر ابریشم ساز / نی عشاق کرد این قول آغاز

که ای خورده دل نادیده از دست / بکام دشمنان ببریده از دوست

اگر چه ساکنی در دل چو جانم / ز جان و دل سلامت میرسانم